حسب ضابطہ رجسٹری شدہ ہے

إِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكْمَةً وَإِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا

نسخۂ نادر الوقت و صحیفۂ نایاب

از تصانیف

نواب مستطاب الالقاب نواب احمد یار خاں گورگانی چغتائی
شہزادۂ دہلی منصبدار عہد سلطان اورنگ زیب عالمگیر

مثنوی یکتا

یعنے

داستان ہیر و رانجھا

بہ تصحیح و اہتمام جامع العلوم مخدوم محترم عالیجناب مولوی محمد باقر صاحب دام اقبالہٗ
[illegible] لاہور۔ پنجاب

بسعی و سرپرستی مولوی ابو سعید محمد الدین ڈھیریالوی جہلمی
مالک کتبخانۂ محمدی بھاٹی دروازہ لاہور

[illegible]

قیمت [illegible] بار اول

فہرست کتب جدید قابل دید موجودہ
کتب خانہ محمدی بھاٹی دروازہ لاہور

لوائح } یہ کتاب تصوف میں حضرت شیخ یعقوب صرفی کشمیری رح کی تصنیف ہے۔ اس کا طرز بعینہ طرز لوائح حضرت مولانا جامی رح کا ہے۔ اور اس کی رباعیات بہت ہی پرمذاق اور مرغوب القلوب ہیں۔ جن کو سالک بار بار پڑھ کر محظوظ ہوتا ہے۔ اور فیض و تجلیات حاصل کرتا ہے۔ قیمت بلا محصول ۱۲/ *

نجاۃ المسلمین } یہ کتاب نایاب ایک قصیدہ نوتیہ فارسی قابل دید ہے۔ جس کو بادشاہ اورنگ زیب کے زمانہ میں مولانا مولوی عبدالنبی جامی رح نے تصنیف فرمایا۔ جس کو پڑھ کر آدمی ضروری مسائل شرعیہ سے واقفیت حاصل کر سکتا ہے۔ خصوصاً بچوں کے لئے بمنزلہ اکسیر ہے۔ قیمت بلا محصول ڈاک ۱/ *

سیرۃ الغوث } یہ کتاب حضرت محبوب سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی رح کے حالات میں آپ کی ولادت سے وفات تک بے نظیر ہے۔ قیمت بلا محصول ڈاک ۴/ *

بسم الله الرحمن الرحیم

آن زبانیکه موجهٔ خون است — شعلهٔ نور حمد بیچون است

نفس از نام او کبوتر مست — ذکر یاهو ربوده اش از دست

هر دمی کز دهان برون آید — نام او را طلسم بکشاید

عشق را موسم بهار آراست — از دل و داغ لاله زار آراست

از خیالش که فصل نیسانست — مژه ابر است و اشک بارانست

ناله یک نغمه ز بلبل او — دود دل طره ز سنبل او

دل پر خون گلی ز بستانش — آه یک سرو از خیابانش

دیده غربال خون دل بیز است — مژه ها شاخ ارغوان خیز است

هر دلی کز غمش پریشان است — از طپش نخل برگ ریزان است

چرخ سرگشته ز سودایش — بسته زنجیر کهکشان پایش

اخگر مهر را چنان بشکست — که شرار کواکب از وی جست

تا زمین دیده تیغ مژگانش / دیده یک بسملست حیرانش

باد آشفته گرد بی سر و کو / آب دیوانهٔ پریشان شو

آتش از سوز عشق سوخته جان / شعله از وجد شوق دست افشان

ابر تا با غبار غم پیچید / زنگ آئینهٔ فلک گردید

رعد آهی بجان رسیدهٔ اوست / برق یک بسمل طپیدهٔ اوست

دشت یک سینه جای جولانش / محشر داغ لاله زارانش

کوه یک خرقه پوش خاموشش / می حیرت گسار مدهوشش

ذره ها در هوای او رقصان / همچو طاوس مست چرخ زنان

همه اشیا گواه وحدت او / معترف هر یکی بقدرت او

خس و خاشاک سرو سبزه و گل / پی اثبات ذات او بلبل

همه تا سر زبان گشته / سوی جمله یکی زبان گشته

هست یکتا اگر آگاه است / این سخن قول جمع آگاه است

هر گیاهی که بر زمین روید / وحده لاشریک له گوید

وحدتش از دوئی گسیخته است / حسن یک رنگ جلوه ریخته است

تا نگه بر زند چمن بیند / گل و نسرین و یاسمن بیند

تازه داده ز رنگ بویش گل — سایه پرورده طرّه اش سنبل

گلشن از عکس او دل مجنون — نقش بند خیال بوقلمون

هر کجا حسن او چمن خندد — مژه گلدستهٔ پری بندد

دیده را دعوی انا الشرق است — هر نگه موج شعلهٔ برق است

جلوه اش دیدم و ز دست شدم — عندلیب چمن پرست شدم

خواجه معذور مست مے آییم — مست بزم الست مے آییم

گر بلغزد زبان بگاه سخن — همه تن گوش باش و طعنه مزن

بادهٔ عشق پر زبردست است — هر که بوئی شنید بدمست است

اشکم از دیده مست می غلطد — شیشه ام در شکست می غلطد

بدلم هجر او فغان داده — شعله را سوختن زبان داده

ز نسیم غمش ز اشک مدام — دیده ریزد شگوفهٔ بادام

آنطرف غمزه و تغافل ناز — اینطرف سوز داغ عجز و نیاز

جرس یکدسته چون صدا آرد — از دو سو عشق نغمه ها دارد

آن نگاه سیاه مست کجاست — شیشهٔ آبادهٔ زرنگ رساست

شیشه گفتم ولیکه خون باشد — خم مے خانهٔ جنون باشد

غمزه گر تا بدشنه خونخوار
بشگفاند ز لختِ دل گلزار

از جگر آهِ گل فشان آید
بلبلِ ناله در فغان آید

چشم دلبر تغافل خوست
نرگسش مست ناز عربده جوست

چه شنود گر تبسم شیرین
شکره بند و نیشکر آئین

گر نماید اشارهٔ ابروئی
زان سیاه تاب تیغ آتش خو

جان ز شادی نثارِ او سازم
سر بجای کله بر اندازم

قطرهٔ خون که بر زمین ریزد
سرو آهِ شرر فشان خیزد

چه بود عشق یاد فصل خزان
حشر گل برگ لخت دل ریزان

یا بود عنفوان فصلِ بهار
دلِ افسرده را کند گلزار

چون نسیم صبا اگر تازد
سینه‌ها دشت ارغوان سازد

شورِ او گر نمک فشان گردد
زخمِ دل محشرِ فغان گردد

قلزمِ عشق موجهٔ خون است
دلِ یک قطره اشکِ جیحون است

هر کجا عشق جلوه آرا شد
ذره شد دشت قطره دریا شد

عشق چه بود مصورِ نیرنگ
نقش بندِ خیال رنگارنگ

حسن را دسته بند گل گردد
عشوه را موج کیف مل گردد

لعبتِ آتشین نژاد شنیده — بر سرش گل ز برق پاشیده

آن یکی را لقب نموده نگار — دیگری را خطاب عاشقِ زار

شمع را کرد و سر بسر سرکش — شعله قد سروِ گلشنِ آتش

عشق پروانه تا عیان گردد — گرد او گشته جان فشان گردد

بلبل از عشقِ گل فغان دارد — نگسلد ناله تا که جان دارد

حسن عشق است جلوه یکذات — پرتو زان تجلی است صفات

حسن مطلق چو جلوه آرا شد — شوق طوفان جوش دریا شد

خواست تا حسن خویشتن بیند — گلبن گلشن و چمن بیند

ساخت آئینه محمد نام — دید در وی جمالِ خویش تمام

وه چه عکسی بدیع چالاک — صدر آرای مسندِ لولاک

دُرِ دریای حسنِ بیرنگی — برقِ ابرِ جمالِ نیرنگی

قطرهٔ صاف سرخم مستی — صد جهان تشنه ریزشِ مستی

بت نگر فریب طنازی — از گل لختِ دل چمن سازی

پرتوِ آفتاب جلوهٔ ذات — رقص آموز محشرِ ذرات

حسن و عشق است یک گلِ رعنا — هست گیتی ازین دو رنگ بپا

حسن چون برق در درخشیدن / عشق همچو گل شرر چیدن

نیست خالی فضای هفت اقلیم / که ببالی ز حسن و عشق شمیم

در عرب قیس در عجم فرهاد / عشق از جور حسن در فریاد

هند چین و فرنگ و نوبه و روم / نیست زین دولت ابد محروم

سرزمینے که عشق را باب است / کشور حسن خیز پنجاب است

بیشتر عاشقان معشوقان / همچو بید شمال سر جنبان

زین چمن رسته رخت بستند / از غم درد و داغ وارستند

زان همه هیر اینجا ممتازند / در جدل گاه عشق سربازند

قصهٔ آن دو بیدل مدهوش / میکنم شرح گر نه لغزد هوش

در بیان وصف پنجاب

اوّلاً کلک گلفشان تحریر / وصف پنجاب میکند تصویر

سخن ابر بهار نیرنگ است / صفحه گلموج جلوهٔ رنگ است

جنبشش را که گل زبان گردد / نطق باغ ارم نشان گردد

تا بگلگشت وصف او زد گام / گشت گلبرگ تر زبان در کام

از بیانش رقم خستن دیده / خرقها مشک نافهٔ اذفر

لفظ گلدسته‌ها نیز شعلهٔ نور / سطر سنبل طراز طرهٔ حور

وه چه کشور طراز چین و چگل / گلستان خیال عالم دل

مزرع حسن و دشت محبوبی / گلشن ناز و جنت خوبی

از هوائیش که روح را جان است / زندگی زنده کردهٔ آن است

زان هوا هر نسیم که دید فتوح / تا ابد زندگی کند بی روح

سر و هر آبش گرو ز آب حیات / زهر جانگیر رنج مرگ ممات

هست هر گل زمین آن اقلیم / پاک روشن چو پرتو دست کلیم

از زمینش هر آنچه رسته برون / همه حسن است و عشق و سوز جنون

نه زراعت بود در آن کشور / شوق ما به هر طرف یک سر

گندم او که رسته از خاک است / مختصر خوشهٔ دل چاک است

گشته چشمش خال عارض یار است / که بدل دانه‌اش جنون کار است

گر چراغ نظر بر افروزی / در شرر زار شقیقش سوزی

هر طرف چاه و چرخ دولابی / نغمهٔ گریهٔ اشک بی تابی

کوزه هایش قطار بسملها / خونچکان سلک مهرهٔ دلها

پنج دریا چه پنجهٔ احسان / سیل سیم و زر است در طغیان

شہر وہ باغ خرم و دلکش | از گل حسن گلشن آتشش

ہمہ جا خاک عشق بیختہ اند | گرد وہ رنگ حسن ریختہ اند

ہر طرف حسن و عشق را بازاست | ہر طرفش گلبن گل رعناست

گرچہ ہر گوشہ اش طرب خیزاست | از مے شوق جام لبریز است

لیک لاہور مصر محبوبی است | یوسفستان عالم خوبی است

شرفش داد آنقدر رفعت | کہ بشانش نمی رسد شوکت

از بلندی گذشت پایۂ او | نہ فلک پست زیر سایۂ او

از صفای سینۂ ابرار | صدق جیبش دو کان ہر بازار

صبح صادق کہ مطلع نوراست | یکی از کوچہ ہاے لاہوراست

آسمان گنبدِ سوادارش | کہکشان رستۂ زبازارش

از ہوایش کہ رنگ می ریزد | یا غبارش فرنگ می بیزد

ہست ہر باغ آن خجستہ دیار | دائم از جوش گل ہمیشہ بہار

صبح و شامش ز رنگ جلوہ گری | گردش چشم عشوہ پیرپری

خوب رویان آن بہشت اورنگ | ہمہ آہو فریب گندم رنگ

ہر طرف خیل خیل ماہ رویان | صندلی چہرہ عنبرین مویان

پریچے نونہال سرو اندام | جلوہ ہا مست صبح تشنہ خرام
غمزہ ہا برق ریز خرمن دل | مژہ ہا فوج دشنہ قاتل
چشم ابرو بکینہ ہمدستان | تیغ در کف صف سپہ ستان
سنبلستان زلفہائے کمند | بلکہ جان مرغ دل فگندہ بہ بند
شہر بستان ہلالہ رویان گل | سنبل و سبزہ آتش خط و کاکل
از ہمین شہر جلوہ خانۂ نور بو | رشتہ این شعلہ ہائے آتش طور
حسن آتش بہار جلوہ ناز | عشق شعلہ دیدہ اے سوز گداز
نازنین شہر حسن بنیاد است | چمن شعل پریزاد است
تا سوادش ز دور کردہ نگاہ | از حسد روئے ہند گشتہ سیاہ
دیدۂ عالم است مطلع نور | چشم بد زین سواد اعظم دور

در بیان آغاز داستان قصۂ ہیر و رانجھا

گفتہ تاریخی سخن پرواز | کرد این قصہ را چنین آغاز
کز مضافات سرحد این شہر | ہست شہری دگر خلاصۂ دہر
دہ چہ معمورۂ بہشت نسب | عشق را گشتہ ہزارہ لقب
جائے شوق و مکان شورش دل | مردمش جملہ بہ جنون مائل

هرگدا را زان کرم گستر — دامن و جیب پر ز زر و گوهر

با همه جاه و مال و نعمت و جود — چار گوهر ز نسل پاکش بود

لیک چار هم بباطن و ظاهر — دو برادر چو صبح و شام آخر

زانجمله نامی بحسن و خوبی طاق — با چو خورشید شهره آفاق

نازنین بجنسی پریزادی — در فن دلربودن استادی

نوجوان سرو گلشن خوبی — همه تن رشک جنت و طوبی

نونهال شگوفه صد گلشن — رخ چمن سوسن کرشمه چمن

برق گلبرگ ریز شعله ناز — از ادا شوخ چشمش بخود گلباز

لب لعلش فروغ شعله گل — دهن خنده رشک غنچه گل

دُر دندان آن پری پیکر — در صفا برده آب از گوهر

شفق چهره درخشنده — برق در چشم دیدن افگنده

ابروش موج برق آتشبار — لیک از تاب رنگ آن خسیار

آنچنان گونه اش تباه گشته — که زبس سوختن سیه گشته

صف مژگان قطار و شمشیر — همه آماده از پی خونریز

چشم مستش غزال رم اندیش — میکند وحشت از سیاهی خویش

نگهش شعله خیز نشتر مے
عشوه دور جام پے در پے

غمزه الماس ریزه طاقتها
خون چکانند از جراحتها

ناز را جلوه چمن پرداز
سرو گل ریز شوخی و انداز

چه بگویم ز حسن با شانش
حور زاده غلام غلمانش

با چنین حسن با چنین خوبی
با چنین دلبری و محبوبی

آتش عشق در نهادش بود
شوق دیرینه خانه زادش بود

دلش آهوی وادی وحشت
دیده آئینه خانهٔ حیرت

شور وحشت ز ظاهرش پیدا
باطنش کارخانهٔ سودا

طبع رم خورده اش منافی دهر
دوست با روستا و دشمن شهر

فارغ از زاد و بوم خلق و جهان
بری از حب جاه و شوکت و شان

رسته آزاده ز علائق فرد
دلش از کارهای دنیا سرد

وحشت و شوق خیل خیلش بود
جانب حسن و عشق میلش بود

محو حسنے و بسمل از نظرے
والهٔ نغمه های برق اثر

آن جنون را به درد شد آشنا است
بود خوش نے نواز بالا دست

چون و چنگ نفس ز تا لب
مرده از روح نغمه گسترے

هر نوا کز لبش برون می‌ریخت / از دل کوه جوی خون می‌ریخت

بسکه می‌راند نغمه تیغ اثر / می‌شدی سنگ لخت لخت جگر

سر و کارش به نغمه بود و جنون / دل همه آتش و جگر همه خون

میل طبعش ز صفحه‌های شگرف / که درو باشد از محبت حرف

وطن آواره گردیدی / زان حزین سرگذشت پیچیدی

روزی آزاده مرد بی سر و پا / گشت وارد بخانهٔ رانجها

صاحب خانه بود مهمان دوست / در حق آن نمود آنچه نکوست

از حد بیشتر تلطف کرد / در ضیافت بسی تکلف کرد

شد چو فارغ ز رسم مهمانی / بهر احسانش از زر افشانی

پرسش و جور حال او سر کرد / دامن شمع پر ز گوهر کرد

سر تکلیف سرگذشت ازو / از وطن از سرشت و کیش و کو

گفت ای نوجوان زیبا چهر / همه لطف و تمام الفت و مهر

مرد آزاده‌ام مسافر فرد / دشت پیمای و شیار و دشت گرد

وطنم چون سواد دیدهٔ تر / بر لب آب رود مستطر

داده چو رود فروغ عالم نور / طرز عیشش خرام جلوهٔ حور

گوی پیچان ز گیسویش چوگان | برده گوی دل از مه و بیان
بسر انگشتها حنا بسته | گوئی از غنچه دسته‌ها بسته
تاب رشک میان چون مویش | داده پاپیچ تاب گیسویش
قامتش خیل فتنه را سالار | حشر برق افگن قیامت بار
تا کجا وصف حسن او گویم | در ره وصف شعله چون پویم
هست آن شوخ جلوه‌اش آتش | گلستان شعلهٔ سرکش
پخته عقلان کباب گریانش | خام سوزند در شبستانش
هیچکس را چو خود نمی‌داند | همه گر یوسف است حیرانند
هست با وصف حسن خویش چو گل | عالمی از تبسمش بلبل
مادرش را ز جان عزیزتر است | پدرش را به از دل و جگر است
خواهران و برادران پدر | همه مجبور رضای او یکسر
با همه خوبی خداوندیش | مائل سیر طبع آزادش
دختران خلیل چون طاوس | گشته با آن پری انیس مانوس
همه در سال عمر همسالش | همچو سایه روان بدنبالش
گه بدریا و گاه در صحرا | گاه در شغل سیر گاه تماشا

نگهش شوخ چون سرود آرد
زهره از آسمان فرود آرد

چون صبا بهر لطف ور دو اثر
دیده را رخش خون کند در بر

نیست خال لبش ز عشق جنون
هست لیلی ولیک بی مجنون

بی مثال است حسن لا ایش
یا مگر ذات نیست همتایش

منکه عکس جهان نور دیدم
خوبرویان جهان جهان دیدم

در نیاید بچشم بستر بین
چو تو با سطح روی زمین

چون شد رنجه ریزد آتشگر
گرد خشم این سر و شعله اثر

یعنی از حسن مهر داد نشان
برپوشنده جلوه طوفان

با کمان ابروی دو پارش کرد
بدف تیر نار بارش کرد

رانجها ار نجست عشق عقل گسل
خشر برق بلا بخرمن دل

دیده چشم ابر نیسان شد
گل صفت خاطرش پریشان شد

فوج خونخوار در دو استیزان
آمد از هر طرف جلوریزان

از سنانهای خلش در بر
جگرش گشت کیسه نشتر

نوبهار رخش خزان گردید
همه گلزار زعفران گردید

رنگ از خون دل شگفته بهار
گشت مژگان چو رسته گلزار

نه ز آغوش دیده خون می‌ریخت — لخت لخت جگر برون می‌ریخت

برد بی‌رحم عشق غارتگر — دل و ایمان و جان او یکسر

هر چه آمد به چنگ زو بر داشت — اندر آن تنگ سینه‌ش نگذاشت

جگری ماند آتشی در بر — همچو اخگر بزیر خاکستر

لیک می‌داشت راز دل پنهان — از پدر وز جماعت اخوان

کس نه واقف ز سوز پنهانش — محرم او خیال جانانش

وانکه دیوانگی چو بیند جوش — کردی از صبر بر سرش سرپوش

لب لعلش ره فغان می‌بست — گرچه فواره‌های خون می‌جست

نفسش ناله ز سینه بدر — که بفرا ضش لب بپیدی سحر

ساختی تا برون نیابد راه — قفس از دل ز بهر طایر آه

بر چراغان اشک دیده نم — شده اش آتشین ز دست هر دم

شیون از سر زدی بهم ز برش — خامشی میشدی گلوگیرش

اینچنین روز با بسر می‌برد — گاه میگشت زنده گاه می‌مرد

یکی وانشست شور بختی او

تلخی شد عشق و سختی او

در بیان وفات پدر رانجها

بود چندے بقید غم ناچار — که پتا گه زمانهٔ غدار
بازانگیخت شورش دیگر — بسر آن حزین خسته جگر
این بود عادت زمانهٔ دون — کند پیچیده هیچ سهل و زبون
کار او با دلاوری کاریست — در حقیقت خواری و دلازاریست
چون کمان چرخ خونفشان گردد — کهکشان چلهٔ کمان گردد
از خدنگ حوادث آفات — نرهند جز بر و نیک صفات
ترک سپهر هم مردم آزار است — بمروت چه دل جگر خوار است
کز لکش تنگ و هم پیاله است — بشکند ریزه ریزه گر خاراست
چون بقطع جگر بپردازد — لخت لخت و ورق ورق سازد
با عزیزان عداوتش ازلیست — بیحد و بیحساب لم یزلیست
دشمن جان پاکبازان است — کهنه بدخواه نونیازان است
بعد عمرے که مادر ایام — زاد طفلے عزیز رانجها نام
ناتوان بین سپهر ناهنجار — سوخت آن جان رسیده را زار
بلبش بس نمود داغ جنون — شورش عشق دیدهٔ پرخون

کرد جایش فزود داغ دگر | وحشت افزای غم وفات پدر

تا شدش تیره بار غم ختم شد | دیدۀ چشم شوخش بی غم شد

پسر پیر آنکه دیگر دو هشت | بست شاهرگ پدر به حسرت گشت

رانجها با غم پدر پیوست | اشک ریزان بگوشه بنشست

پسران دگر پی میراث | بهر تحصیل نقد جنس و اثاث

رشته الفتش ز کف دادند | از خصومت بهم در افتادند

بهر جا پیش بیش بی کم | صلح کردند هر یکی با هم

حصۀ خویش هر یکی برداشت | خانه را با قماش زر انباشت

رانجها آن پسر چشم روز ازل | همتش زین ادا ندید خلل

دل برین جاه چند روزه نه بست | گنج جاوید عشق داشت بدست

عاشقانرا نه رغبت جاه است | دو جهان نزد شان پر کاه است

شاد کی بود کز غم دلبر | غنچه سان می نهفت زخم جگر

گر حیا سد راه گفتن بود | مانع راز دل شکفتن بود

این زبان مطلق العنان گردید | عشق را پیک کاروان گردید

بهر عاشقی قدم برداشت | چشم را پاسبان دون بگذاشت

جز به کشتی عود سوزان کرد
شد ز ظلمت تیره دل و جان کرد

کشتی بود هم پیدا اندر آب
بنشستن دیدم کشتی خوشاب

چون ز ملاح این مژده شنید
باز گردید باز آب کشید

رفت با صد نشاط و قطره زنان
تا بکشتی و تا بکشت نشیبان

گشته یافت با نظر مانوس
تخت قوس قزح ز بی ستون

ده چه کشتی نگار خانه چین
چون کف دست نگارخان نگین

همچو کشتی باده هوش ربا
هر که آنجا نشست رفت از جا

در میانش ز فرش زنگارنگ
کرده گل هر طرف بهار فرنگ

یکطرف جائی استراحت هم
جامه خوابی نفیس پر ز حریر

تار پودش همه رگ جان بود
پرده چشم حور و غلمان بود

از حریر حیا ملائم تر
زر و سیمش فروغ شمس و قمر

نقش ابر خیال بوقلمون
منظر آیینه ساز عقل جنون

رانجها از دیدنش خرد را باخت
ز تعجب به پرسش چو پرداخت

گفت ملاح را که ای سره مرد
رند ساحل نورد دریا گرد

باز گو زین سفینه نیرنگ
که نگارین بهشت نگارنگ

بزمگاهی کِه اسمِ سلطان است | عقل آواره و دیده حیران است

کِه درین گلشنِ نشاط افزا | می نماید نظارهٔ دریا

صاحبِ این بهشت کیست بگو | نامِ آن برگزیده چیست بگو

گفت این گلشنِ بهشت نظیر | قطعهٔ باغِ برگلِ کشمیر

چمن جلوه گاهِ طنّاز است | جای عیشِ بتِ پری ناز است

همنامی غزالِ وحشت نظر | صنمِ گلرخِ پری پیکر

دخترِ منعمِ فلک شان است | صاحبِ جنگیِ سپالان است

راجها از نامِ سیمبر شد بیتاب | اشک بر چهره اش فشانده گلاب

شد ز صهبای شوق الست | داده سر رشتهٔ خبر از دست

همچو شاهی بافوج گاه سریر | بی محابا بروی بستر حریر

رفت غلطید آن جنون توام | همچو بر روی برگِ گل شبنم

اهلِ کشتی همه خروشیدند | از رهِ قهر و غصّه جوشیدند

هر یکی شد برای منع دوان | لب بدندان گزیده ملاحان

لیک از شانِ حسن و شوکتِ عشق | دیگر از دور باش صولتِ عشق

هیچکس را مجالِ منع نبود | تا که بگذشت آن سفینه زرود

راند جهان شهره پرست شوق سا — ورنه شکر خواب رفته بی پروا

زین ملاح چون بیدار بود — دلش از بیم چکیده چون ناسود

پیش تا بید شهر تشنه حال — گشته گم در تحیر هیچ و ملال

شد نسیم و دید چانچه بهر — گرد راه زآب گریه کرد خمیر

اشک ریزان بنزد بهر آمد — بهر دیدن شاه دل بسر آمد

دست بر سر زنان فغان برداشت — خشت از انگشت آسمان برداشت

گفت ای نونهال نیک سرشت — حور رست بهشت نیک سرشت

شهر هم پاک گوهری پیش آرست — با ادب بنده نگهدار است

عصمت از شهره گهر است — از دل و جان مطیع فرمان است

گر حیا نام پاکت آغازد — اولا از عرق وضو سازد

گر صبا گرد پیش مسندت رسد — گرد پشت پهلویش گوید

بر درت گر پری گذر سازد — بازروی ادب ز سر سازد

چه مجال و چه قدرت آدم — که گذارد به بستر تو قدم

لیک از بازی زمانه دون — از خیال سپهر بوقلمون

در قضا امری غریب رو داده — ماجرای عجیب رو داده

کز او بد دور رنج بی سر و پا — مرد بیباک گو چه شه گردگیر

همچو بدمست بیخود ناگاه — جست آشفته از کمین چو آه

چون ز نقش سخن بیکس نشنید — رفت پیش پاسبان خوابش غلطید

پاسبانان ز هر طرف جستند — پی ایذای او کمر بستند

لیک کس را نبود آن بازو — که توانند شدن مزاحم او

غالب آمد سلامتش همه — چله در هم چو آن نرگس مست

ظاهرا ساحر است بالادست — یا فقیری است پاک حق پرست

خفته بر بستر تو بیخود است — نه کسی پیش او و نه پاسبان

از تو این امر را نهان کرده — رحم بر حال آن جوان کرده

دور بود از ره مسلمانی — با تو گفتم دگر تو میدانی

شه آشفت این بلا بشنید — زانکه حق پاک سر انگشت

شه چو این سخن از وی بشنید — رنگش از غصه ارغوان گردید

ز آتش لاله چهره‌اش گل شد — خون دل رنگ شیشهٔ مُل شد

سرو قدش ز جای خود برخاست — فتنه زد طبل جنگ از چپ و راست

عشوه صد گونه برق جولان شد — غیرتش جلوهٔ گلستان شد

دل پر اسیمه دیده سرگردان | هوش بیگانه و خرد حیران
تخته شد ز جنبش رفتار | شد ز حیرت چو صورت دیوار
بود چندی اسیر خاموشی | غنچه آسا سری به بیهوشی
چون بخود آمد از خودی بیخدا | بهر آن عشق گشت دل کم و کا
تا دگر آه از پی جستن | صبر در اضطراب هوس بستن
اشک چون طفل گریه شد لرزید | شرم در قصد گوش تابید
هیچ سن ناله بخود شعله زبان | بی اطفال آن حیا حیران
گشت مشکل که چون نهان سازد | ماه را پرده از کتان سازد
لیک از بس حیا و عفت و شرم | شد نهان در حمایت آزرم
زهر غم جرعه جرعه بنوشید | راز دل را ز غیر می‌پوشید
از تجاهل بسوی خادم دید | واستی برزد و آستین مالید
گفت این خفته را کن بیدار | تا بر آرم ز خود سرشی دمار
خادم آمد بصد ستیزه و خشم | گفت ای خفته بخت واکن چشم
صبح شد صبح رفت عشرت خواب | جلوه آفتاب را دریاب
رانجها زان نغمه‌های وحشت خیز | وز نواهای شد شور انگیز

کرنه‌ای وی قدم به بستر پا
از کرم آید چنین بر گنه خطا

لیک آئین ما همه رحم است
ملت و دین ما همه رحم است

عفو کردم گناهت اکنون
که نگیرند خرده بر مجنون

غم مخور سرگذشت خویش بگو
همدم از سر زبیش بگو

رازها آن عندلیب آشفته
گل خود را چو دید بشکفته

در نوا آمد و گلستان شد
نوبهار هزار دستان شد

گفت ای شاه کشور دلها
جلوه‌ات برق ریز حاصلها

بینوا رند شهر هم آزاد
مست آشفته خوی مادرزاد

روز اول چو چشم بگشادم
عشق گردید پیر و استادم

رفت سررشته خرد از دست
گشتم از مکتب عشق حسن پرست

بسم از نام حسن گویا شد
نظر و دیده حسن جویا شد

هر کجا جوش حسن کرد بهار
نگهم سیر دیدی و دان گلزار

مدتی سیر گلرخان کردم
دیده آئینه بتان کردم

در تماشا صلای چشم و نظر
یک گلو سوز حسن شعله اثر

که جگر را تپیدن خون سازد
عقل را آشفته جنون سازد

وهم چندین بیان آن شد صرف — لذت اوقات رفتگان شد صرف

عشق ناقص چو شبنم برشته — نه بدوزخ قرار و نه به بهشت

دل تهی دست و بی هیچ بکف — ناله افسرده مطرب بی دف

گفتم آخر نه پا بس درمانده — این طرف مانده زان طرف رانده

که بناگه سروش عالم غیب — ریخت یک حشر آتشم در جیب

گفتمت ای ابله هوس پیشه — در چه کاری و در چه اندیشه

از تو هم اسیر خناسی — همه اندیشه و وسواسی

نفرت از چه رو پریشانست — سنبل گلستان حرمان است

نشر و عاشقان کامل را — خاصه آشفتگان بیدل را

دعوی عشق و هرزه پیمودن — هر دمی هر طرف گرو بودن

در ازل جلوه نمودندت — در ره عشق آزمودندت

تو عجب در غلط گرفتاری — در پی جست و جوی دلداری

ترک جاه و تن و دل و جان کن — توشه در درج سامان کن

راه شهر نگار خود بسپر — ناله همراه اشک بسپر

که نگار تو در بیابانست — رهنمای خرد ترا جان است

زین بشارت دلم چمن گردید
که گل جگر اشک نسترن گردید

شوق بی اختیار راه سر کرد
قدم از دیده پای از سر کرد

قطره زن همچو اشک دیده تر
زیب پاچت رسیده ام مضطر

عاشق روی دلفریب توام
قمری سرو جلوه زیب توام

رخ نمودی و گرچه بیمهری
دل ربودی و گرچه بیمهری

بهر زین گفت گوی عاشق زار
شد ز رقت چو موم دست فشار

بلکش ریخت عشق برق اثر
همچنین گشت مشت خاکستر

خواست تا سینه را چمن سازد
از گل زخم انجمن سازد

از ره دیده گه بخون ریزد
لخت لخت جگر برون ریزد

ناله را ناوک جنون سازد
پرده در پرده و برون تازد

لیک از شرم خلق و بیم پدر
پای بستر شود ز خویش بدر

خواست از بهر بی غلط کردن
که نیارد رقیب بر ره دلن

بلباس دگر سخن آراست
در پس پرده نقش دلها راست

نظری کرد سوی انجمن زار
ریخت اشک از دو دیده خونبار

گفت با او وزیر خلق نکو
کای شه خوب شیوه [illegible]

با دل جمع خاطر شادان ... هر دو گشتند سوی شهر روان

پیر آمد بنزد باد و خویش ... ورشتی را بنجها مصلحت اندیش

گفت امروز از پی گلگشت ... رفته بودم بسوی دجله و دشت

دیدم آنجا جوان درویشی ... مستمند غریب دل ریشی

خواندم از سر نوشت پیشانیش ... شرح ناداری و پریشانیش

رحمم آمد بحال آن مسکین ... از تو هم نیز چشم دارم این

کز سبب گنج زر دولت بیشتر ... وجه روزینه بآن درویش

لیک آن متقی مسلمان ... منت کس نمی پسندد این احسان

متنفر ز وجه خیرات است ... زانکه پیش نگاهش لذات است

گر بیش شود ز کسب حلال ... نه ملالش رسد بدان زان مال

بو العجب گله بان متشناست ... وقت خویش بوعلی سیناست

بهار زین نیست هیچکس نیکو ... گر توان گله را سپرد بدو

بعد ختم سخن ببست ولیش ... رانچها را سپردند باد و خویش

با تو اینروی لطف فرمان داد ... کز پی وجه قوت این آزاد

برسانید سلفه هر روز ... تا شود خاطرش فرح اندوز

گله را نیز او شبان باشد — بر همه گله پاسبان باشد

الغرض با لوی بزرگ نشان — چون پذیرفت حکم شیر جهان

شاد شد زانچه اینچنین جوازی هست — پی خدمت میان جان بربست

شد روان با گله شتاب بکف — جانب سبزه‌زار بهر علف

می شدی در بیابان آن شبان — چون در ابر سیاه مه تابان

نی نوازان بهر طرف گشتی — گرد هر سبزه‌گاه و در دشتی

هر زمان بهر دیدن آن زار — سیر سبزه نشسته بی‌غبار

می نشستند با دل خرم — هر دو از چشم بد نهان با هم

سیر دریا و عالم آبی — گاه ابری و گاه مهتابی

گرد گلگشت سبزه چون شبنم — می زدودی غبار شان از هم

گه به پیرامن سبزه بنشاند — دور از آفت و بلا و گزند

سایه‌سان هر دو آرمیدندی — طرح بزم نشاط افگندی

لیک از آرزوی دیگر دور — به نگاهی بهم دگر مسرور

هر دو آن بیدلان حسن پرست — پاکبازان بزمگاه الست

از نظرها نهان به روز و شبا — می کشیدند جام عیش و طرب

رانجها شد در جماعت آزاد | رشک مجنون و غیرت فرهاد
در نظر هیر جلوه افروزش | سیر سیمای طعام هر روزش
غافل از هیر فارغ از روزی | هر دمی طالعش به پیروزی
گرچه از چنگ رنج محنت رست | لیک آشفت چرخ سفله پرست
هست فرا شتر با نه سفاک | که اگر آشفته شد کسی در خاک
نگذارد دمی نشستن به ناز | گردشش با طرب شود همساز
ناتوان پیشش کشد طغیان | بهر بد باز شد روا فرمان
کرد بعد عشق و اشتعال خیزد | برگ ریزش به هم فرو ریزد
دید چون چرخ فتنه کار ز خشم | رانجها و هیر لیک ز چشم
بهر آزار ایشان ببست کمر | هر دو را داد در مضیق خطر

در بیان غمازی عم هیر و هیر را در زندان کردن

یعنی از اقربای اقرب هیر | بود پیری بذاتش تزویر پیر
هیر را عم کیدوی نام | دشمن کید و فتنه خوی تمام
بیزد دم ز فقر درویشی | لیک دل پر ز کینه اندیشی
ظاهرش از جهان کناره گزین | باطنش بدتر از سگ گرگین

داشت بیرون شهر بستی | در خور قدر نشستش پستی

روستا زاده مرد دهقانی | کرده تحصیل علم نادانی

خویشتن را ولی تراشیده | تنگ نفس خویش گردیده

در حق مردمان وحشت دهن | چه نکو گفته اوستاد کهن

روستائے گر ولی شودے | خرس در کوه بوعلی بودے

از قضا آن گدائے بے سر و پا | رفت روزے بجانب صحرا

بسوئے کلبه اش گذر افتاد | چون مگس بر شکر افتاد

رانجها و هیر را بدید از دور | با دل جمع و خاطر مسرور

همچو بلبل نشسته پهلو هم | مست گویان بهم گرفته ستم

هیر هم تا نصیب خویش بدید | چون پری از نظر نهان گردید

آن جفاجو گدائے ناهنجار | چون بپا بنشست رانجها زار

دید بنهاده پیش آن محزون | طبقی پر از طعام گوناگون

آتش غیرتش زبانه کشید | سفله را اشتهائے خشم پدید

در نهان حیله دگر آراست | چون گدایان طعام خود درخواست

تا بود آن طعام شور انگیز | بهر صدق یارانش وسیله تیز

الغرض رنجیده شهزاده کیش
وادزان مانده بآن درویش

بعد اخذ طعام ره سر کرد
جانب شهر با دل پر درد

آن ذلیل پسر بجای شهر
اول آمد به پیش مادر پسر

گفت ای بانوی تغافل کیش
بچه را از بلای خانهٔ خویش

چه بشرست نشسته بشکم
عشرتت را نمانده دیده هم

داد نامه دختری سیاه
اینچنین زاده را خدا امیر او

هر چه بخت لبس جفاکار است
با شبانی مصاحب یار است

گاه هنگام صبح و گاه بشام
می برد بهر یار خویش طعام

گر شنا این حدیث باور نیست
بشناس این طعام خانهٔ کیست

شه چگر با فسون گردیدار
کل شو نیست حاجت تکرار

خوش سیاه کار پیدا ننگ ایشت
واقعا این نام ننگ است این

تا نگوید فاش در کس که
این سیاهی ز آب تیغ بشو

مادر پسر چون ازان شهزاده
بشنید این حدیث شرم گداز

رنگ رویش پرید از غیرت
دم بخود ماند گشته از حیرت

منتظر شد بجای خود بنشست
شد سراپا چو نقش بی کم و کاست

گفت وتنگ آن سیاه کاکل / همچو نکهت درون غنچهٔ گل

نه بدیدش بغیر تنهائی / نه شنیدش بجز شکیبائی

همنشینش سوز عشق جانکاه / همدمش گریه با نفس آتش

آن گرفتار دام عشق چو صید / بود چون بسمل بین بند و قید

شب و روز از برای وی چو گزند / بودش اخگر دل و شرنگ سپند

داغها داشت در جگر از غم / که ازو دید آنچه دید ستم

از پی انتقام خون می خورد / گاه بسوخت گاه می افسرد

از قضا رفت سوی زندان یار / که در خانه بی نگهبان یافت

آتش غیرتش کشید علم / برق گردید و ریخت بر سر هم

آن فروزنده شعلهٔ سرکش / زد بیک لخت عم خویش آتش

گشت خاکستر آنچه در وی بود / عم زان شعله شد بدر چون دود

آمد آن بچه العین و نصیر / رو کنان تا بپیش مادر پیر

گفت ای بانوی همه بیداد / وا و از دست دخترت فریاد

چون من افشای راز او کردم / شرح ناز و نیاز او کردم

زان سبب گشته دشمن جانم / با وزان شوخ حق نگهبانم

خانه ام سوخت ای فسوس و دریغ — روز دیگر زدند بفرق تیغ
زندگی شد مرا بسی مشکل — می طپید و برهم زد آن همه دل
وه چه بند است وه چه زندانست — اینچنین قید منزل هر بانست
خانه ام گرچه سوخت است چه باک — سوخت ناموس و دو دامنت پاک
آدمی را چو نیست غیرت ننگ — به بود زر و هزار مرتبه سنگ
اینچنین شوخ دختر بی سر — کشته اولی است نزد غیرت ور
غرض آن پسر پسر تلبیس — در شرارت زیاده از ابلیس
مادر پسر را چو کرد خبر — رفت غوغا کنان بنزد پدر
آنچه بگفت صد برادران — پدر گفت نزد آن شیطان
هر دو زهر آب تلخ نوشیدند — چون غم می ز غصه نوشیدند
پسر را با برادر سیخ و نقاب — باز دادند در مضیق عذاب
بینی آن ظالمان روز ازل — قید کردند سخت تر ز اول
تن و اندام نازک آن گل — خسته گردید از سلاسل و غل
الغرض عاشقی را بنهاد سپهر — گشت و خلق ملک عالمگیر
عشق مشکل است که نهان گردد — گر نهانش کنی عیان گردد

در بیان بیقراری رانجها از شنیدن خبر در زندان کردن هیر را و آمدن اخوان هیر مع جماعه کثیر و زخمی شدن جماعه

راوی این حکایت پر درد — با دل آتشین ناله سرد
می نماید رقم باین مضمون — شکری از زبان عاشق محزون
که بزندان چو هیر گشت اسیر — غرقه موج خانه زنجیر
رانجها را این خبر پریشان کرد — سنبل گلستان حیران کرد
بی تحاشا ز دشت نالان خاست — محشر ناله از بیابان خاست
گشت سیماب دل بیاس — ریخت چشمش بزخم دل الماس
نگهی انتظار بر مژگان — شد گره همچو اخگر سوزان
خشم بر بخت ناشکیبان کاهش — برق بجست از جگر کاهش
دیده خونریز اشک صد جان چاک — نفس بشکند بر سر خاک
سینه می سود پیچ آن تنگ — گاه بر سنگ گاه بر سر سنگ
اینچنین چند روز شب در غم — با لب خشک دیده پرنم
بود چون گرد باد دشت نورد — خاک بر سر فشان و تنها گرد
ناله عاشقان اثر دارد — بید این گلستان ثمر دارد

زان همه طعن نیزه و خنجر / زان همه ضرب تیغ و تیر و تبر

یکسر مو تنش نشد افگار / بود از حفظ ایزدیش حصار

هر که بر وی انجها تیغ و تیر انداخت / خویشتن را فگار زخمی ساخت

شد و زخمی ز دست خویش همه / سر و پا سینه ریش ریش همه

جمله شرمنده و خراب و خجل / همه از انفعال پا در گل

خونچکان با هزار رسوائی / طعنه زن هر طرف تماشائی

اینچنین خوار زار آن اخوان / باز گشتند سوی شهر روان

شهره شد این خبر چه در افواه / پدر پیر نیز گشت آگاه

پسران را بدید شرمنده / سر ز خجلت به پیش افگنده

همه از زخم پاره پاره چو گل / هر یک آشفته موش چون [illegible]

گفت ای جاهلان کوته بین / اینچه دین است این کدام آئین

در حق دوستان درگه پاک / اینهمه جرأت ای گله سفاک

انتقام بسکه برق خشم اله / زد شما را نمود خاک سیاه

هر که را حفظ حق بود جوشن / تیغ و تیرش بود گل و گلشن

چون سلف در منقبت سفتند / در حق مرتضی چنین گفتند

هر که با شیر حق زند پنجه / پنجهٔ خویش را کند رنجه

طرفه سریست ما ندانستیم / بدر شودیم تا توانستیم

راهبها و همه بی نیاز اشند / هر دو بی شبهه پاکباز اشند

بعد زین جمله با ادب باشید / دل آن زار خسته خوش باشید

از پدر چون جماعهٔ اخوان / گوش کردند اینچنین سخنان

همه رفتند سوی خانهٔ خویش / با دلی پر ز قهر سینه ریش

پدر آن جمله کار با تدبیر / گفت این ماجرا به [illegible]

هر دو گروا الم ز دل رفتند / بعد چندی به یک دگر گفتند

که عجب خصلتست او در ابتدا / پیش مارند نیک مرد ابتدا

از قدیم است این سخن مشهور / در میان گروه اصل شعور

قِیلَ اَنَّ الْاِلٰهَ ذُو وَلَدٍ / قِیلَ اَنَّ الرَّسُوْلَ قَدْ کَهَنَا

مَا نَجَا اللّٰهُ وَالرَّسُوْلُ مَعًا / مِنْ لِسَانِ الْوَرٰی فَکَیْفَ اَنَا

هیچ آن بیگناه بی تقصیر / گشته در دورهٔ جهان شهیر

ما و تو نیز در میان عوام / شده ایم از قبیل بدنام

چون چنینست [illegible] / [illegible]

چون بگفت او همه پسندیدند
تا بمیزان عقل سنجیدند

همه گشتند خوشدل و خرم
ستم ای چرخ فتنه کار ستم

آنچه ظلم است آنچه جور و جفاست
آنچه بیداد آنچه قهر و بلاست

تا بکی خون خستگان نوشی
چند در قتل عاشقان جوشی

ناروا وار خصم و بدبینه
بی مروت بخیل پر کینه

چه بگویم ز صفت بیداوت
کنده یا واز بیخ و بنیادت

قصه کوته برای بشنیدن هم
جمله خویشان شدند و تدبیر

از بهر جماعه با هوش
در جهان جمع شادی کوش

نیز مشاطگان سحر طراز
آب و آتش بهم فراهم ساز

همه را نیز و خویشتن خواند
از پی عرض‌شان زر افشاندند

هر یکی بهر جستن داماد
منتشر گشت هر طرف به بلاد

بلکه گردان جماعه بهوش
بهر مجلس خویش محنت کوش

جستجو را بحد رسانیدند
اسپ جهد را جهانیدند

چون نیامد بدست مطلب خویشتن
همه گشتند خائف و دلریش

که ناگاه فتادشان یکبار
جانب شهر بنگپور گذار

بود سرورِ شهر را پسری
در نسب و حسب ستوده تری

سروِ نوخیزِ باغِ حسن و جمال
صاحبِ عقل و هوش و فضل و کمال

در همه باب فردِ مستثنا
بود نورنگ نامِ آن برنا

چون بدیدند صورتش آن جمع
همچو پروانه که بیند شمع

محوِ حسن و جمالِ او گشتند
والهٔ خط و خالِ او گشتند

همه گفتند کاین خجسته جوان
نسبتِ پیر را بود شایان

بی تحاشا ز جای خود جستند
با هزاران خوشی کمر بستند

همه رفتند نزدِ آن سردار
با همین تحفه‌های نذر و نثار

حرفِ نسبت باو عیان کردند
نسبتِ پیر را بیان کردند

از دو جانب چو ذات یکسان بود
نسبتش را بجان قبول نمود

چون ازین حرف گفتگو پرداخت
ساعتِ نیک را معین ساخت

آن فرستادگان بصد اعزاز
رخت بستند سوی جهنگی باز

بهر پیر و خویش قوم تباه
همه را چشم انتظار براه

ناگهان با نشاط بهره ورست
آمدند آنجماعه بد بخت

همه گفتند خرم و دلشاد
بهر پیر مبارک باد

خویش و قوم و جماعهٔ اخوان ‌‌ در پی فکر شادی و سامان
خانه آراستند و بنشستند ‌‌ زیب و آئین طرح نو بستند
همه در انتظار روز سعید ‌‌ چون خلائق ز شوق مقدم عید
منتظر اینکه کی رسد داماد ‌‌ تا شود خاطر عزیزان شاد

نسبت نمودن پیر با نورنگ بسر رسیدن قصهٔ رنگپور

راوی این حکایت جانکاه ‌‌ اینچنین داد شرح نالهٔ آه
کاین خبر چون بسمع سبز رسید ‌‌ همه خون شد ز راه دیده چکید
حال آن خسته گشت دیگرگون ‌‌ زد برو بخت تیره اش شبخون
دانش و عقل و هوش را در باخت ‌‌ سنبلستان موی پریشان ساخت
پیرهن کرد همچو گل صد چاک ‌‌ بر سر افشاند مشت مشتش خاک
سوی مادر دوید نوحه کنان ‌‌ چشمش از گریه منبع طوفان
گفت ای مادر اینچه جور و جفاست ‌‌ بر ستم دیدگان ستم بیجاست
از چه رو میزنی خدازده را ‌‌ بر خود و غیر پشت پا زده را
از ازل من ز قید آزادم ‌‌ جست از مکر و دام صیادم
نیستم از زنان شوهرخواه ‌‌ شهوت آلوده خیره و گمراه

فارغم من ز راه و رسم جهان | چیست این قهر چیست این طوفان

تو کجا واقفی ز اسرارم | شد ضرور اینکه پرده بردارم

چند گوئی سخن ز ننگ و ز نام | طشت ناموس من فتاده ز بام

عاشقم لیک عاشق پاکم | نی ز کس وهم و نی ز کس باکم

عشق پرورده مغز جانم را | عشق پرورده استخوانم را

من ندانم بغیر عشق دگر | که مرا عشق مادر است و پدر

کو دل و کو جگر کجا دیده | همه از من کناره گردیده

بیدلی شد که رفته دل از دست | نشناسم کجاست آن بدمست

رمقی مانده است از جانم | باد آن جان فدای جانانم

من نه دانم که پرده دل از مهر | ور پس پرده رخ را انجمن

سینه‌ام کرده یک قلم پامال | خم ابرو و چشم عارض و خال

من ندانم بدست کیست کمند | ظاهرم لیک زلف کرده به بند

نشناسم که تیر ندیسان | بفریبها شده مژگان

از سحاب که هست برق اثر | کز تنم گشته هست خاکستر

نیست ظاهر بغیر چشم سیاه | که مرا سوخت از شرر از نگاه

تیغ در جنگ کیست جز آنم — که دو نیم است پیکر جانم

ظاهر آن تیغ ابروی یار است — کز قتیل است تیر خونخوار است

ساقی هست کز لب دلدار — سینه جام باده گلنار

خون صفرا و بلغم و سودا — کی فریبد چنین دل کس را

ورنه سیه با صفای رخ گلگون — آب کرده جگر بسحر و فسون

چشم ابرو چه کاره صورت چیست — اینهمه قهر و ظلم از معنیست

حسن سریست عشق واقف او — مغز راز است مخفی اندر پوست

رانجها را پس از ازل یاریست — تا ابد قسمتم جگرخواریست

هیر با رانجها رانجها با هیر است — عشق در پای هر دو زنجیر است

نه همین بهر کس و ناکس — شور هر شخص رانجها باشد و بس

از لب هیر تا شنید چنین — دم بخود ماند با دل مسکین

در بیان شنیدن خبر نسبت هیر میان رانجها و بیتابی نمودن آن در روی بجناب الهی آوردن و رسیدن پنجتن اولیاء کامل

دگر از حال عاشق جانباز — میکند شرح کلک سحر طراز

که چون شهره شد صغیر کبیر — خبر نسبت هیر

رانجها از بهر این خبر شد سیر — گشت تا گه اسیر آفت و قهر

شعلهٔ عشق آتشی افروخت — که دل و چشم و تن و جانش سوخت

از دو چشمش محیط خون زد جوش — موج او بگذشت از سر و دوش

ناله آشوب رستخیز انگیخت — رشتهٔ صبر و طاقتش بگسیخت

بر زمین می طپید و سر می زد — بسملی زیر تیغ پر می زد

آخر از بیقراری آن دلریش — سنگ از صبر زد به سینهٔ خویش

ماند از ناامیدی و خذلان — بینوائی عجز و اشک افشان

در نهان خانهٔ شکیبائی — مجلس آرائی بزم تنهائی

نه کسی مونس و نه کس غمخوار — گریه همدم رفیق نالهٔ زار

از دف و بربط و رباب بس — از می و مطرب و کباب بس

دل کباب و سرشک بادهٔ ناب — نغمه پر فغان سینه رباب

آدمی را چو بخت برگردد — عاقبت سر بسر خطر گردد

نیست در روز بد کسی یاور — بجز از قادر جهان داور

هر که شد زار بخت سیاه — کس نگردد رفیق جز الله

بر غریبی چو بگذرد بیداد — غیر حق دادش نباید یاد

رانجها بربست دیده را آئین — کرد از اشک آتشین نگین

نشتر ناله برگ جان زد — بهر خونناب جوش طوفان شد

مژه را از جگر گل تر داد — گریه را آب و رنگ دیگر داد

کرد آن ظلم دیده آفات — رو بدرگاه قاضی الحاجات

گفت ای چاره ساز خلق جهان — درد بیدرد مند را درمان

بیکسم غیر تو ندارم کس — ای کس بیکسان بداد رس

از در فتح گره کشائی کرم — بکشا عقده های مشکل غم

از عدم در وجود آوردی — در حق ذره صد کرم کردی

از جمادات کردیم بیرون — جان دمیده درین تن محزون

ز نموی بنات حیوانم — آفریدی ز نوع انسانم

علم تجرید کردیم ارشاد — گشتم از قید این و آن آزاد

مهر زر از دلم بدر کردی — چهره ام را تمام زر کردی

رنگ زر داشت عاشقانرا بر — خون دل لعل اشک گوهر

تا کجا شکر گویمت ای پاک — که این والدگیان چالاک

داده رنگهای بوقلمون — رفته در درد و سوز عشق جنون

نیست در کف مرا ز گنجینه — جز درم‌های داغ در سینه

کردی از فضلهای سبحانی — محرم رازهای پنهانی

چهرهٔ جمالت که مهر تابان است — حسن خوبان ز پرتو آن است

یک نگه کردم از رهِ جرأت — تا ابد در شگفتم و حیرت

چون ندیدے بدیدهٔ من زار — یک نظر تاب طاقت دیدار

مظهر جلوه‌ات عیان کردی — صورت هر جهان کردی

هر آئینه بود ساده — که در و عکس حسنت افتاده

کس نه بیند اگر ندارد تاب — جلوهٔ مهر اگر در آب

عکس حسنت مرا بوده نه وست — نه ز تصویر هر گشتم مست

هر آئینه الیست دست نما — مظهر جلوهٔ جمال خدا

زنده‌ام من ز دیدن رویش — کشتهٔ زخم تیغ ابرویش

غیر او زندگی زوال من است — زهر من مرگ من وبال من است

جان من اوست من تن بیکار — تن چو بیجان شود ز خاک شمار

چرخ با من سر جفا دارد — در تلاشش است مدعا دارد

خواهد از حیله‌های بوقلمون — هستیم را دهد به لجهٔ خون

روح از پیکرم جدا سازد / پیر یا غیر که خدا سازد

چون پسندی بحق من ای پاک / از همه ظلم و قهر آن سفاک

عصمت آن شکسته بیداد / مده از دست ناکسان بباد

جای ده ای رحیم عالمیان / پیر را در حصار امن و امان

از پی حفظ شرم آن بیناه / سببی یا مسبب الاسباب

الغرض آن اسیر بیچاره / کشته تیغ عشق خونخواره

در صف آشوب گریه فریاد / پاره های جگر بغارت داد

آن قدر ریخت ناله برق اثر / که فلک گشت مشت خاکستر

شد اشارت که ای جگر افگار / های حسیم غم مخور زنهار

تا شنو و جمع خاطرت یکسر / از بشیران غیب گیر خبر

ناگهان دید آن نزار نژند / زیر چتر هم درخت سبز بلند

پنجتن از جماعه ابرار / پهلوی هم شگفته چون گلزار

یکی از پیشوای اهل یقین / ثانیا آن حضرت بهاء الدین

دویم آن پاک زاده معصوم / در جهان جمله خلق مخدوم

سیوم آن صید معرفت را باز / لعل شهباز لامکان پرواز

حافظِ عاشقان خدا باشد — حامیِ بیدلان خدا باشد

این بگفتند و رخصت بستند — همه یکبار از نظر جستند

رانجها را جیب پُر شکر گردید — نخلِ اُمید بارور گردید

در بیان آمدن نورنگ از رنگپور و رفتن بسیر بازار

باز چون حیلهٔ چرخ فتنه گرا — کرد آئین طرح جشن بپا

یعنی آمد ز رنگپور داماد — با دلِ پر ز عیش و خاطر شاد

هر که بود از سرانِ قوم سیال — همه رفتند بهر استقبال

با صد اکرام و احترام و ادب — با دف و چنگ نای و کوسِ طرب

میهمان را بشهر آوردند — زر و گوهر نثارِ او کردند

آنچه رسم است جمله شد سامان — عطر و شیرینی و گل و پان

بزم آراسته نشستند — از غم و فکرِ این و آن رستند

طرب و خرمی فگنده بساط — از می و مطربانِ اهلِ نشاط

دهل طبل نای و سیته و چنگ — هر طرف خلق گوش بر آهنگ

که ازین بزمگاهِ پُر غلغل — چه کند عاقبت بظاهر گل

قصه کوته گذشت روز بعیش — نیکها گشته بهر شب عیش

آن خدای که عالم است و خبیر | در ازل بسته عقد رانجهه و هیر

تا که از عمر یک نفس باقیست | هیر می نوش رانجهه اش ساقیست

بس بریخ رانجهه بپوشن احرام | زیب زیور لباس یاوه تمام

ای زنان چیست این همه غوغا | بر من زار خسته و رسوا

نیست زیور مرا و حاجت زر | زیور عاشقان بود دیگر

اینچنین گفت و مو پریشان کرد | گریه و ناله چون طوفان کرد

گفت معجر مرا نه آرد کس | معجرم سنگ آبنوسی بس

صفحهٔ سینه را بناخن کند | پنجه‌ها از نگار خون آگند

گفت اگر عقد با وفا بندم | بیدلان اینچنین نخواهندم

چهره را ز پشت سیلی کرد | دست زد بر جبین و سیلی کرد

کاین بود تحفه زینت و زیبم | به زر و زر و لعل بفریبم

زیور خواهشم بپیراهن | سلک اشکم بود حمائل من

به جگر درد رانجها مرا قسمت | و همی داغ سینه‌ام حاجت

نیست خلخال درخور پایم | گشته پابند عشق خلخالم

غرض آن دردمند یاور شاد | در وفا ثابت و قوی بنیاد

بندہ گرد و بہ جملہ تن از قہر
که بسوزد تمام هستی دہر

گفت ای زمرهٔ حیا دشمن
هستیم بیش ازین با من

حذر از راه عاشقان اسیر
حذر از قهر عشق ناگه گیر

تا نگردید مشت خاکستر
شعله ام اخگرم شهاب شرر

زین ادا حاضران حذر کردند
پدر پیر را خبر کردند

که ببین ای بزرگ شهر اندیش
سوی بی ننگ عار دختر خویش

نشناسیم کاین نشان چون شد
بود لیلی و لیک مجنون شد

میزند دم ز رانجهه چوپان
نه ز اخوان حیا نه از خویشان

این حیا کش بخاک زد ناموست
چیست آخر بگو سر انجاست

گردن از حکم شرع می‌تابد
آنچه او میکند ز حق یابد

شد شنوندهٔ زین خبر مضطر
چه کند چارهٔ قضا و قدر

گشت خوار و خفیف شرمنده
سر ز خجلت به پیش افگنده

بیم شرمندگیش بود بکار
چه دوا با وهم ز خویش تبار

گفت کای خلق طعنه‌ها برخواست
لیک سررشته در کف مولاست

نخلد بی اراده نیش خاری
نگسلد بی مشیتش تاری

آنچه پنداری و دستانیست ‌ ‌ ‌ آنچه ظلم است خلق رنجانیست

چند حرف از نکاح وا زدا ‌ ‌ ‌ عصمت و شرم من بده بربا

شوهرم رانجها شد ز نخست ‌ ‌ ‌ کی بیک زن دو شوهر است درست

هیر با رانجهه رانجهه با هیر است ‌ ‌ ‌ اینهمه کار و بار تقدیر است

برنگر وهم ازین ادا اصلا ‌ ‌ ‌ چیست این سعی باطل و بیجا

گر عزیز است با تو این والا ‌ ‌ ‌ دختر خود باو بباید داد

قاضی از گفتگوی او آشفت ‌ ‌ ‌ پیر این شکسته دل را گفت

کاگر این بود سوال و جواب ‌ ‌ ‌ درگذر از قبول و از ایجاب

سر روش کار خویش باید کرد ‌ ‌ ‌ دل این شوخ ریش باید کرد

این بگفت و ز پیرهان طلبید ‌ ‌ ‌ دو نفر خوک شکل زشت پلید

این دو از پیرو سو شدند گواه ‌ ‌ ‌ دین ایمان خویش کرده تباه

تا زبان در دروغ بگشادند ‌ ‌ ‌ از دو سو داد شاهدی دادند

دل بیچاره رانجهه را خستند ‌ ‌ ‌ عقد بو رنگ و هیر بستند

دربیان رخصت شدن بو رنگ با هیر و هیر را بوطن خود بردن و رفتن رانجها بلباس جوگی

راوی این حدیث شورانگیز ‌ ‌ ‌ اینچنین داد شرح رستاخیز

پس ره رنگپور سر کردند — جانب ملک خود سفر کردند

رانجهه با اشک و آه و ناله‌ئی — گه گه و گاه پیش از پی

در ره عاشقی قدم می‌زد — هردم از شوق هیر دم می‌زد

نغمه‌ئی بگوش هیر رسید — همه تن خون شد و ز دیده چکید

هیر بی اختیار بیچاره — با دل مثل غنچه صد پاره

دل بهیر آشنا و لب بسکوت — مرده بود و بهوش تابوت

چون شنیدست نوای نی هم — کرد سعی از بیقراری از خود رم

بی‌نوازان که جانب هیر — رانجها می آمدست چند و دیر

از رقیبان جسم نامحرم — هردو کردست نهان نظاره بهم

همچنین تا بمنزل مقصود — دید او هیر گاه گاهی بود

کاروان چون به رنگپور رسید — خلق آنجا شگفت زین امید

پیشوا آمدند مردم شهر — هیر را با وی گزیده و بهر

با هزاران نشاط همراهان — در جلوشی از هوا خواهان

رفت در کوی خویشتن با او — باطن از غم بسوز و ظاهر شاد

هیر را سخت ماتم آمد پیش — گشت هردم ز یاس کم اندیش

بهر خود گوشهٔ معین ساخت — حجرهٔ بهر را نشیمن ساخت

نه کسی آشنا و نه کس همراز — کار با گریه بود و سوز و گداز

شبی از بهر امتحان شوهر — نزد همسر آمد اندر وی مکر

دست یازید سوی آن ناشاد — تا دهد شرم و عصمتش بر باد

آن بت با حیا و با عصمت — با وفا زاد و فهم و همت

نگهی کرد همچو شعلهٔ برق — لیک بر سر چو خون غیرت غرق

گفت ای بی‌ادب کنار نشین — کی ترا زهره است قدرت این

گر شنوی با من حزین بجواب — گر همه آتشی شوی تو آب

عصمتم را خدا نگهبان است — پاسبان عشق شوهرم دامان است

ای سیه نامه زود شو برخیز — جست ناپاک بغضب برق ستیز

چون پسر اینچنین سخن بشنید — شوهر از سیلیش بخود لرزید

رفت از چنگ پسر خورده شکست — رو سیاه همچو زر و خالی دست

آنچنان دور باش خورد از او — که نماندش بباز رفتن رو

باز گشته فتاد جانب پیر — شد ز برگشته بخت خود دلگیر

پیر تنها بگوشهٔ عزلت — می شمردی نفس بصد حسرت

کرده اند این گروه گمره چنین / جمعی از بهر کشتن تو تعین

غیر ازین نیست مصلحت بهتر / که ازینجا روی بجای دگر

باش یکچند دور تر از ما / تا شوی رسته زین همه غوغا

رانجها از گفت هیر شنید آنجا / رفت گریان برنگ ابر بها

گشت مجنون سر بصحرا زد / موج اشکش بقلب دریا زد

در بیان بیمار شدن هیر از مفارقت رانجها و نامه نوشتن بسوی رانجها
و طلبیدن او را بلباس جوگیان و گریختن هر دو

خامه اشک ریز غم پرداز / چه نویسد ازین حکایت باز

شرح این ماجرای پر حسرت / نیست جز نا امیدی حسرت

ورنه باید نهفته شرح و بیان / گریه گاه رقم کند طوفان

از دل و دیده خون چون بارد / رنگ ابر بهار چون بارد

چه کنم بیک گشت نامه فراز / گر کنم شرح این حکایت دراز

اینچنین کلک خون دلسوز / از بیان شد چو برق شعله فروز

گرچه از یک قلم نخست جنگ / رانجها زین شهر کرد رای سفر

رفته با صد فغان گریه زار / رفت چون سیلی که خیزد از کهسار

هیر بی رانجها گشت بس حیران — ماند ساکت چو قالب بی جان

بیخبر از دو عالم آن مسکین — همچو نقشی فتاده بر قالین

شاخی از گل بخاک غلطیده — چهره پژمرد و اشکش اندر دیده

از قلب برگذشت یار باو — نه بجز نام رانجها بر لب او

با خیالش که بود جلوه طراز — همه شب می شدی بوی دمساز

اینچنین در بعشق رنج و فراق — بدنی ماند آن رهین فراق

پاس ناموس پیش گذشت از حد — کلفت و خستگی دل شد صد

گشت پیدا تپش سوا از دل — می طپیدی چو بسملی در خون

شد زرنج و تب در آخر کار — زار و زرد و فسرده و بیمار

هر دم از اشتعال آتش تب — چون فغان میرسید جان بر لب

شد فزونتر ضعف ناتوانی او — شد پژمرده زندگانی او

گشت از عمر زندگی مایوس — در بساطش نماند جز افسوس

شبی از گریه دیده جیحون کرد — رو بدرگاه پاک بیچون کرد

بتضرع گشود دست دعا — گفت ای بی شریک بی همتا

عاصیم روسیاه و شرمنده — بخت برگشته و بخاک افکنده

در عجب حیرت گرفتارم — نیست جز گریه روز و شب کارم

چه بگویم که رفته ام از دست — خبرم گیر ای تغافل مست

نفسی مانده است از جانم — هین بیا تا بپایت افشانم

بوده ام تا باین زبان بی زار — نقد گنج ترا امانت دار

عصمتم را خدا نگهبان بود — پاس دارنده حفظ یزدان بود

زود شو راه از طرف بگیر — هیچ در آمدن مکن تاخیر

چون کنی از مقام خویش سفر — کسوت جوگیان مکن در بر

که چنین گفت پیر غیب الهام — نیست جز این لباس بکام

چون شنید شه ناز پرداز — داد با قاصدی سبک پرواز

قاصدی تیز تک که برق خرام — ره بپیمود و شد تکرو آرام

وقت صبحی که رانجها بود رسید — تا شد او آن خجسته نوید

رانجها تازه شد دل بریان — زنده شد باز مرده بیجان

نامه را بر دو چشم خود بمالید — همچو گلشن ز خورمی بالید

گفته چون سالکی ز عشق تو — شاد گردید طبع خورسندش

کرد آماده ساز و برگ سفر — داشت از شادی دید منتظر

هر دو آهنگ پدر چو بشناسند — پای تا سر بجای ناز نیاز

اشک شادی ز دیده افشانند — شکوهٔ هجر بر زبان راندند

هر یکی سرگذشت خویش بگفت — سخن از درد و داغ و ریش بگفت

روز روشن گذشته شب آمد — چارهٔ کار از سبب آمد

سیر یاران چو گشته است برون — چند باشیم غرق لجهٔ خون

هر دو رفتند سخت حیران — زار مظلوم و عاجز و حیران

از چنین مهلکه خلاص شده — نیست ما را بجز گریز شده

هیچ وقتی دگر نخواهی یافت — زود باید ازین مکان بشتافت

الغرض هر دو با هم چو نسیم — برسیدند زان شکنجهٔ بیم

پیش از صبح رخت بربستند — همچو تیر از کمان برجستند

یک طرف هر دو راه سر کردند — رو بسوی رهٔ دگر کردند

همچو برقی که جهد ز سحاب — می نهادند گام زود و شتاب

چون برفتند آن دو شهرهٔ دهر — دو سه فرسنگ دور تر از شهر

شهریاران ز دور شهر دگر — بیکران بادیه های راه سفر

نارسیده تا به آبادی — جا گرفتند هر دو در وادی

فارغ البال از گزند و خطر | غافل از مکر چرخ بداختر
هیر و دو نشسته خورم و خندان | همچو گلشن شگفته و ریحان

در بیان تعاقب نمودن نورنگ با جماعهٔ خویشان و گرفتن هیر و رانجها و از آنجا بقاضی شهر بردن و سپردن قاضی هیر را بنورنگ و آتش گرفتن شهر

راوی این حکایت دل کوب | قصه پرداز این خرد آشوب
از صف آشوب رزمگاه خطر | این چنین داد عرصهٔ محشر
که چو از خانه رفت شوهر هیر | بسوی حجره مکان فقیر
تا بگیرد ز هیر خسته خبر | هم ز جوگی فقیر افسون گر
حجره را دید در گشاده و باز | قالبی کرده روح از و پرواز
قفسی یافت خالی از مرغان | شعله خیز آتش سینه بریان
رفت بر باد ننگ و ناموسش | وز نهایت چرا فسوسش
پیرهن کرد چاک بر سر خاک | تیر آهش گذشت از افلاک
چون خبر رفت پیش اقربائش | پدر و هم دگر با خویشانش
همه جمع آمدند با سامان | با کمند و تفنگ و تیغ و سنان
از پی قتل هیر و رانجها ز شهر | شد روان فوج فوج آتش قهر

باطنت کور ظاهرت بینا ‌‌— حق و باطل چه بینی ای اعمی

آن خدائے که عالم است و خبیر — در ازل بست عقد رانجها و سپهر

حق ما را بدیگرے دادی — باز از ظلم خویش واستادی

عجب است از عدالتت یزدان — که درین ظلم گاه نا پرسان

نزند شعله سوج طوفانی — نزند آه و ناله وا مانی

این بگفت و کشید از دل آه — زد بشهر آتشی عجب ناگاه

از در و بام حجره و روزن — از سر راه و کوچه و برزن

شعله ها سر کشید تا افلاک — الامان گفت آسمان و ملک

شور و غوغا بها و همه شهر — کاین چه ظلم است کاین چه آفت و قهر

شد سراسیمه قاضی بدبخت — که بسوزد درین عقوبت سخت

کس دوانید همچو برق شتاب — که برو زود پیر را دریاب

نزد من از پئے تفکر و بیم — تا نمایم برانجهاش تسلیم

آن فرستاده جست تند قدم — رفت و آورد پیر را در دم

گفت قاضی که ای عفیفه دهر — قبله دوستان و کعبه شهر

هر خطائے که شد ازین بدکیش — عفو فرما بحق عصمت خویش

آنچه کردم بکن بمن نفرین / چه کنم هست شرع ظاهر بین

نیست کس واقف از حقیقت کار / حق تعالی است عالم الاسرار

بهر تعظیم شان زجا برخاست / از پی معذرت بیان آراست

بعد آن هیر را برانجها سپرد / رانجهه بگرفت دست هیر ببرد

آن گروه شریر بی آزرم / شد بفریاد و شور و غوغا گرم

گفت قاضی که ای صفت و بزی / مستحق جهان جهان نفرین

هر کسی را که ایزدش حامی است / با چنان کس ستیزه از خامی است

بروید ای جماعهٔ بدکیش / خاک بر سر کنان بمسکن خویش

چون بدیدند زجر از قاضی / خاسر و نا امید ناراضی

هر یکی شد روان بسوی وطن / خوار معزول سرکن و برکن

در بیان ملاقی شدن حضرت خضر علیه السلام هیر و رانجها را

رانجهه این فسانهٔ همه غم / اینچنین کرد سر و ناله رقم

کوفته شد بهر جماعهٔ مقهور / رانجها از حکم ایزدی منصور

هر دو بیدل بعزم ملک دگر / پی فشردند بی هراس خطر

طی نمودند فرسخی از راه / کز پی آن گروه نامه سیاه

هر سرو آزاده تا می است / در بزرگی و منزلت سامی است

از تو کم نیست در نجابت و ذات / اینقدر خوار مسکنی چه بهات

عاشق پاکباز آزاد است / عاشقی دولت خداداد است

دل او در اینجا طلبگار است / از تو و صورت تو بیزار است

از چنین زن وفا چه میجوئی / راه بیهوده را چه می‌پوئی

دشمنی را بخانه جا دادن / خویش را در دم بلا دادن

نبود شیوهٔ خردمندان / هست این کار جاهل و نادان

گر بگوئی که بر من است حلال / هست این گفتن تو بر تو ضلال

بسته بودند با تو عقد بزور / تا مسلمان شده ابله کور

هر که دارد طریقهٔ اسلام / نشود مرتکب بامر حرام

باز گردد از گناه کردهٔ خویش / هست پیشش ازین کسی درویش

هان بترس از مهیمن قهار / دل آزرده را مده آزار

باطنش خالی از کرامت نیست / آخر این ظلم بی ندامت نیست

گفت اورنگ کای سخن پرداز / راست گفتی هر آنچه گفتی باز

از زن بیوفا طمع بیجاست / بهتر از جمله صفات وفاست

لیک دانند خلق شهر و وطن ‌ ‌ ‌ که بود هیر اهل زوجهٔ من

تا نکشتم هیر را کنار ز خلق ‌ ‌ ‌ ننگ ناموس می‌برود از خلق

گرچه از مردمی است غیرت دور ‌ ‌ ‌ که بقتلش رود درنگ و قصور

لیک قول تو کرد در دل کار ‌ ‌ ‌ باز گشتم کنون ازین کردار

اهل دل را اشاره کافیست ‌ ‌ ‌ خاصه آنرا که باطنش صافیست

دست بر داشتم ز کشتن هیر ‌ ‌ ‌ بود هرچند سر بسر تقصیر

عفو کردن رضای یزدان است ‌ ‌ ‌ عفو کردن شعار مردان است

بهتر است این زمان تدبیر ‌ ‌ ‌ که رود نزد رانجها دل شده هیر

بسوا سی بگفت کاین زن را ‌ ‌ ‌ برسان هر کجا بود رانجها

برد آن شخص هیر را فی الحال ‌ ‌ ‌ نزد رانجها وران محیط زوال

رانجها از ضعف تشنگی بی تاب ‌ ‌ ‌ بر سر ریگ تفته گشته کباب

هیر هم بر زمین فتاده خموش ‌ ‌ ‌ طاقت از دست داده و بیهوش

هر دو را تشنگی اثر کرده ‌ ‌ ‌ دم بدم از اجل خبر کرده

نه بدل رانجهه بد نه هیر اثر ‌ ‌ ‌ نه دل هیر از رانجها خبر

مانده از جان هر دو نیم رمق ‌ ‌ ‌ که بسر وقت شان رسد جز حق

آنکه جان بخش مردگان باشند | دستگیر فتادگان باشند
چیست غم بنده را ز سختی و بیم | گر بداند که هست حق کریم
نیست در بارگاه عزّ و جل | نا امیدی و یاس را مدخل
عاجزی را چو رفت کار از دست | جز کس بیکسان که گیرد دست
دیگ رحم و کرم بجوش آمد | ناگهان پیر سبز پوش آمد
خضر یعنی رسید از صحرا | شد در آن کشتگان تیغ جفا
دید آن سرفراز درگه پاک | دو تن نیمجان فتاده بخاک
کشتهٔ جور و ظلم رنج و تعب | نفسی واپسین رسیده بلب
اثری مانده در جسد از جان | همچو گردی ز کاروان روان
خضر آورده بود از ظلمات | با خود ابریق پر ز آب حیات
قطره قطره بکام هر دو چکاند | زندگی باز پس عنان گرداند
کوشش پیر ساز کار آمد | آب رفته بجوی باز آمد
اندکی هر دو چشم وا کردند | پیر جان بخش را دعا کردند
چهره‌ها هر دو تازه شد چون گل | شد زبان نغمه ریز چون بلبل
از غم ضعف رنج وارستند | هر دو برخاستند و بنشستند

نه ز خود سلک این در سفتم — بل ز فرسوده کسی گفتم

گفت نظمی بگو چو آب زلال — که شود تشنه زان بود خوشحال

زان سبب ساده کرده ام موزون — بری از استعاره مضمون

شعر فرمائشی نباید کار — گرچه باشند همه در شهوار

سبب دیگرش پریشانی است — دل بگرداب بحر حیرانی است

بی زر و مفلس و پریشانم — پی روزی خراب حیرانم

ای سخندان بنظم ما نکته مگیر — بر من بی دماغ خورده مگیر

چه سخن سر زند بطبع ملول — که بیاید بهر عزیز قبول

مشترق حواس و دل غمگین — چه کشد طبع استوار متین

لیک از حکم آن عزیز جهان — کردم این قصه را بنظم بیان

ساده و سهل گفتن آسان است — کار هر شاعر سخندان نیست

کرد یکتا تمام این ابیات
یاد بر روح مصطفی صلوات

لا اله الا الله محمد رسول الله

تمت تمام شد

شمه از حالات مصنف این کتاب موسوم به مثنوی یکتا مرتبه محمد حسین طبیب احمد آبادی مصنف احوال الآخرة و گلزار حسینی و غیره سلمه

نواب احمد یار خان متخلص به یکتا شاهزاده از اولاد شاهان دهلی بود پدرش
حاکم لاهور بوده در اخیر صدی یازدهم علاقهٔ خوشاب به جاگیر و اقطاع یافت
تولد یکتا در لاهور بوقوع آمد در خوشاب بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت
پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه در لاهور از اوستادان و ماهران
فنون متنوعه استفاده کرد خوشنویسی و مصوری را بکمال رسانید در زمان جوانی
بصوبه‌داری علاقهٔ ٹھٹه ممتاز و سرافراز شد روایت میکنند که طبیعت بسیار نازک
و کمال لطیف داشت روزی در خوشاب مردی را دید که دانه‌های نخود بریان میخورد
نواب احمد یار خان بروی گذشت و فرمود که نخود خوراک اسپان است مردمان
چرا میخورند غیرت الهی بکار خود فرمود جمله اقطاع و جاگیر ضبط شد و دیگران برو
قابض شدند نواب یکتا به شاهان دهلی شکایت نوشت و بکمال صبوری
میگذرانید تا حضرت ظل سبحانی عنایت فرمود و سپاهی کابل کرد در خوشاب توطن داشت لیک
ملک قناعت گزیده و صابر به بلایای دنیوی چندان گشت که تکالیف خود را

ظاہر نیکرد روزی پسر یکتا کہ بعمر ہفت سالہ از فاقہ شدہ روز بہ تنگ آمدہ بود بنوا
گفت کہ بابا من از فاقہ می میرم اگر دانۂ نخود بریان بقدر یک فلوس مرا از بازار
خریدہ دہی زندگی از سر نو یابم یکتا را آن کلمہ متأثر کرد چنین گفتہ بود بیاد آمد
و بہ ہاے ہاے گریست عنایت الٰہی دستگیر او شد ہمون روز از دہلی فرمان
بنام حاکم لاہور رسید کہ جاگیر یکتا باز حوالت او کردہ شود چون یکتا را
برای گرفتن اقطاع حکم رسید انکار نمود و گفت مرا ملک قناعت بس است
اقطاع و جاگیر نمیگیرم چنانچہ آخر عمر خویش در گوشہ قناعت و صبوری گذرانید
و بہ عبادت الٰہی مشغول ماند۔ طبع نکتہ سنجش بعلوم و فنون ہند او را آشنا بود
و ذہن مستقیم و عقل سلیم داشت ابر نیسان گوہر بارش در دُر افشانی کم از صائب
ایرانی نیست نتائج افکار والائش بلطافت و نزاکت رنگے دگر دارند۔
در ملک حسن کلامی و سخن گستری شاہے بود۔ تذکرہ نویسان ہندوستان
مصدقین این حال و شاہدان این مقال اند کہ یکتا بلطافت سخن یکتا
و مجبول بخوبی کلامی و رنگین بیانی بود۔ کلام بلطافت نظامش بری از
حشو و عیوب ظاہر و باطن می باشد صاحب تذکرۂ شمع انجمن می نویسد
نواب احمد یار خان یکتا از نژاد قوم برلاس است یعنی قوم چغطہ کہ شاہان دہلی بودند

اسلافش در قصبهٔ خوشاب از اعمال لاهور توطن داشتند یکتا در
عهد خلد مکان صوبه دار تته شد یکتای اماثل بود و مستجمع فنون
فضائل خطوط در نهایت جودت می نگاشت و تصویر نهایت پختگی میکشید
و اقسام شعر بکمال قدرت میگفت در بلدهٔ خوشاب در سنه ۱۱۷۴ھ خلوت
نشین تراب گردید مثنوی منعقد دارد مثل گلدستهٔ حسن و شهر آشوب و مثنوی
هیر و رانجها وغیره دیوانی هم دارد. این غزل ازان دیوان است۔

تا خطش طرح جهانگیری و طاوسی ریخت	لشکر زنگ چو رومی بسر روسی ریخت
باید یکه شود جلوه گر آن سرو روان	خاک شد جبهه و در راه قدبوسی ریخت
سرمه آلود نگاهی که بیادم آمد	کاسهٔ شاب شفقی از غمزهٔ ام طوسی ریخت
بر در بتکده از نالهٔ زارم ناقوس	همه تن اشک شد و بر در ناقوسی ریخت

شمع از رشک رخش سوخت سراپا یکتا
جای اشکش همه خاکستر طاوسی ریخت

مانند صائب و نظیری مضامین جدید را در شعر بخوبش اسلوبی ادا
میکند و عروس سخن را چنان زیوری پوشاند که عقل نکته رس حیران میماند
درین شعر بندش مضمون او قابل لحاظ است ـ

ازبسکه سراپا زغم عشق تو داغم

چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم

سراپای خود را جمله داغ ادعا نموده و جولانی آتش غم عشق در وی چون کاغذ آتش زده چه خوش مثال آورده که در چشم زدن جمله را می سوزاند در بین شعر که بذیل او نشسته بشنوند که ترک سجده بتان یعنی عشق بازی بکدام سلیقه بهدی ثابت نموده

گه ترک سجده تو پیش دلربا کنم

کاری که کافری نکند من چرا کنم

ظاهر است که کافران ترک سجده بتان نمیکنند پس کاری که کافری نکند درین سخن که لطافت است از صاحبان ذکی سلیم پوشیده نیست چنانچه بگویند زنا و بیحیائی کافران هم نمیکنند مسلمانان که پاک باشند چرا کنند اخلاص خود را درین تندی بهم ذکر کرده چنانچه در خاتمه مینویسد

سیه زلف تو پریشانم	سینه زده خراب و حیرانم
متفرق حواس و دل غمگین	چه کسند طبع اشعار غمگین

و در فرد دیگر بدیوان خود اخلاص را چه رنگ بخشیده

چہ پرسی از سر و سامانِ من عمریست چون کاکل
سیہ بختم پریشان روزگارم خانہ بر دوشم

در زلفِ محبوبان کہ سراد صاف سیاہی پریشانی و خانہ بر دوش بود
مے باشند ہمچہ خوبی ادا نمودہ - این مضمون را دگر کسے چہ خواہد بست
غرضکہ یکتا در کمالیتِ سخن یکتا بود - چونکہ نشو و نما در پنجاب یافت
ہمچو غنیمت پنجاب را بسیار ستودہ غنیمت رحمۃ اللہ علیہ میفرماید ؎

چہ پنجاب انتخابِ ہفت کشور
قسم خوردہ بآبش حوضِ کوثر

حضرت نواب یکتا میگوید ؎

وہ چہ کشور طرازِ چین و چگل	گلستانِ خیالِ عالمِ دل
مزرعۂ حسن و دشتِ محبوبی	گلشنِ ناز و جنتِ خوبی

در لطافت از مولانا غنیمت گرو بردہ چنانچہ خود مطالعہ کردہ محظوظ خواہی شد
مردمانِ شہر خوشاب روایت میکنند کہ از بزرگانِ خویش
شنیدہ بودیم - نواب یکتا وے متوکل و صاحبدل بودہ صاحب
برکاتِ معنوی و اہلِ کراماتِ گذشتہ از ہمین جا مزار او زیارتگاہ